



مختصرانی حضرت یوسف

حاج حسین خوش لہجہ

حضرت یوسف

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة
الله وبركاته، السلام على الحسين و على بن
الحسين و اولاد الحسين و رحمة الله و بركاته

درخواستهای از امام رضا (علیه السلام)

چیزهایی را که [از امام رضا] خواستم به شما بگویم.
چیزها را که خواستم، گفتم: ای امام رضا! من همه آنچه
را که خواستم برای رفقا خواستم. من همه شما را یاد

کردم. یکی گفتم از سر گناه کوچک و بزرگ ما درگذر. خلاصه، ما را پاک کن. امام رضا ما را راه بدهد. یک درخواستی از امام رضا کردم، گفتم: آقا جان! ما که می خواهیم، اما دعایمان مستجاب نمی شود، شما مستجاب الدعوه اید. مستجاب یک خلقت هستید. دعا کنید که امام زمان (علیه السلام) بیاید. من و رفقا را یاورش قرار دهد. یکی از امام رضا خواستم، گفتم: آقا جان! چون که سکه به نام تو زدند، به تو سلطان می گویند. تو سلطان دنیا و آخرت هستی. رفقا در هر ابعادی خیلی به من خدمت می کنند. من از تو درخواست می کنم که تو تلافی کن. من که اصلاً نمی توانم تلافی کنم. در حضور تو که نمی شود حرفی زد.

حالا خدمتی که به من می کنند، تو هم به ایشان خدمت کن و دعایشان را مستجاب کن که این ها رستگار شوند. من همیشه آنجا که می روم یک روزه می خوانم. از حضرت عذرخواهی هم می کنم. آخر، یک روزه هایی است، یک حرفهایی است باید عذرخواهی کرد. چون آن ها خیلی ناراحت می شوند. یکی روزه آقا ابوالفضل خواند، یکی گفت: صدایت بگیرد، صدایش گرفت، گفت: آقا ابوالفضل از روی اسب، با صورت به زمین خورد. اشتباه می کند. اصلاً زمین در امر آقا ابوالفضل است. من گفتم وقتی که می خواست بیفتد، زهرای عزیز (علیها السلام) او را در بغل گرفت. گفت: پسر! تا گفت پسر، گفت: برادر! برادرت را دریاب. امضای زهرا (علیها

السلام) را می خواست. امضای مادرش را می خواست. تا حالا برادر نگفته، حالا امضا شد. امیدوارم امام زمان (علیه السلام) کارهای ما را امضاء کند.

حالا روضه که خواندم، گفتم: ابراهیم، مزد خواست. من هم از تو مزد می خواهم. مزدم این است که خدایا، محبت زهرا (علیها السلام) و اهل بیت خودتان را در قلب من و رفقای من زیاد کن. گفتم: من مزد می خواهم. مزد روضه من را بدهید. اما گفتم ابراهیم، پولی بود. نه، من نمی خواهم. من مزدی می خواهم که در اینجا و آنجا به دردمان بخورد. یعنی سرافراز باشیم. یکی هم گفتم تو گفتی پرداخت کن. اما در جلسه ما مخالفت نیفتد. بعد گفتم جلسه را خودتان حفظ کنید. تو گفتی این کار را

بکن، ما هم می کنیم. پس آنجا همیشه یاد شما بوده و هستم. حالا می خواهد کسی بگوید یا نگوید.

گفتم: امام رضا ما آمدیم از تو کمک می خواهیم. ما که کاری نمی توانیم بکنیم. یکی هم گفتم که القاء و افشاء بده. دعای من را هم درباره رفقا مستجاب کن. گفتم: من که چیزی نمی خواهم. یکی هم گفتم: رفقا به ما اطمینان دارند. خدایا، به حق صاحب وقت، نه در این دنیا، نه در آن دنیا، آبروی ما را نریز. گفتم من الان فرعونم که در خانه ات آمدم. آبروی ما را نریز. خیال می کنند ما آدم خوبی هستیم. یک دفعه پرده را کنار زن، بدی ما را نشاناننده.

قضایای یوسف

حالا می خواهیم به خواست خدا، قضایای یوسف را برای شما بگویم. این قضایای یوسف، خیلی خوب است، اما اگر گره چینی هایش را بفهمید. خیلی ها تفسیر می کنند. من یک دفعه دیگر هم تفسیر کردم. مربوط به خیلی سال پیش است. معمار منتظرین می گفت: ما چهل سال است تفسیر می گوئیم، اما گره چینی هایش را نمی توانیم بگوئیم یا نگفتیم. این قضایای یوسف، گره چینی های خیلی عمیق دارد.

یکی از گره چینی هایش این است که یعقوب، یوسف را خیلی می خواست. یک خواستن هایی است امضاء شده،

یک خواستن‌هایی است امضاء نشده است. یک خواستن‌هایی است که خدا به شما اجر می‌دهد، یک خواستن‌هایی است، تو را عقاب می‌کند. من باید شما را بخوام، واقع هم شما را می‌خواهم. اگر شما را نخواهم، من مذمت شده‌ام. باید بخوام. چرا؟ شما دارید ولایت را افشاء می‌کنید. شما دارید زحمت می‌کشید. من باید شما را بخوام. آقایانی که اینجا می‌آیند و من خیلی به ایشان توجه ندارم، نمی‌توانم به یک یک ایشان توجه کنم. ببین! توجه من این است که این‌ها را از امام برای شما می‌خواهم. از من خیلی توقع نداشته باشید. می‌گوید: چرا حاج حسین با ما همچنین نکرد؟ لابد یک چیزی از من دیده است. شیطان از این حرفها در دلت

می اندازد. ببین من توجه دارم یا ندارم. ببین من چطور برای شما چیز می خواهم. پس همین طور که شما توجه تان به ولایت است، من توجهم به شماست.

جوانان عزیز یک وقت این فکرها را نکنند. من پای شما را هم سجده می کنم نه خودتان را. والله! راست می گویم. چرا؟ پای شما خیر است، پای شما روی ولایت می رود، پای شما دارد امر را اطاعت می کند. اگر پای شما را بوسیدم، من دارم امر را اطاعت می کنم.

عدالت خدا، پیامبر و غیر پیامبر نمی شناسد

حالا این یعقوب یوسف را خیلی می خواست. حضرت

یعقوب دو تا پسر داشت، یکی یوسف، یکی بنیامین، این دو تا پسر از یک زن بودند، ده تا پسر دیگرش از زن دیگرش بود. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، گفت: این ها قوی بودند. اگر داد می زدند، زنان کنعان سقط می کردند. اینقدر قوی بودند. آن وقت این حضرت یعقوب کاری کرد. آن موقع کنیز خریدن درست بود. یک کنیز با بچه اش را خرید. بچه اش را فروخت. به تمام آیات قرآن! اگر من بودم، این کار را نمی کردم. من نمی دانم چرا یعقوب این کار را کرد. یک وقت یک چیزهایی است باید آدم مبتلا شود. خدا نکند که ما مبتلا شویم. یکی هم در خانه اش روضه بود. یک نفر آمد در خانه و یعقوب او را رد کرد، به او گیر نداد. گفت: خدایا،

من رفتم در خانه پیامبرت، ولی او من را رد کرد. خدا از آن کار خوشش نیامد، حالا که او را رد کرد، یعقوب را در یک بعد رد کرد. این گره چینی آیه است. هیچ وقت کسی را رد نکن. بابا جانم! حالا آمده، هزار تومان، دو هزار تومان، صد تومان به او بده. رد نکنید. آن زن هم، یک دفعه دلش سوخت. گفت: خدایا، من خانه پیامبرت آمدم، این عصمت دارد، پناه آوردم، ولی بچه‌ام را از من جدا کرد. خدا فرمود: یا اُمّاه، فکر نکن، غصه نخور، من بچه‌اش را از او جدا می‌کنم.

خدا پیامبر را کنار زد، زن را قبول کرد. این از عدالت خداست. چه کسی را قبول می‌کنی که تا یک کار می‌کند می‌روی طرفش؟

اگر با خدا باشی، خدا تو را حفظ می کند

حالا برادرها آمدند، گفتند: پدر جان! یوسف می خواهد کوچه را بلد شود، بازاری بلد شود، شما که همیشه زنده نیستی. اگر بمیری که او هیچ جا را بلد نیست که همه اش پیش خودت نگاه داشتی. او را به ما بده تا ما او را به کوچه و بازار ببریم و او را آگاهی بدهیم. یعقوب اجازه داد. حالا همان زن که اینجوری شد، یوسف، خوابی دید. آمد خواب را به پدرش گفت. یک قدری هم گفت من مبتلا می شوم. اما خیلی گیر به آن نداد. اگر گیر به آن می داد، می رفت آن بچه را پس می گرفت. آیا متوجه اید؟ یک اندازه ای به آن گیر داد. اما اگر به آن گیر

می داد و می فهمید آن اندازه مبتلا می شود، می رفت بچه را پس می گرفت. نرفت. حالا خدا گفت: یا اُمّاه! من زودتر از یعقوب، بچه ات را به تو برمی گردانم.

این ها یوسف را بردند و از آن عقده که داشتند، قدری یوسف را زدند. بعد می خواستند او را بکشند. رفتند یک پیراهن پاره کردند و آن را مقداری خونی کردند. بنیامین گفت: خون کسی به گردن شما باشد، خیلی خوب نیست. حالا او را در چاه بیندازید. بالاخره از بین می رود. شما خونش را گردن نگیرید. این ها این حرف را قبول کردند. ببین! وقتی خدا می خواهد آدم را نجات بدهد. یک نفر، حرفی می زند و طوری می شود که آدم نجات پیدا می کند. این ها او را در چاه انداختند.

گر ننگهدار من آن است که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ ننگه می دارد

آقا جان من! بیا اینجوری بشو. اعتقادات به خدا باشد. خدا تو را ننگه می دارد. حالا خدا گفت: ای جبرئیل! یوسف را بگیر. جبرئیل در سدر المستقیم بود؛ یعنی بالای آسمانها. آمد و یوسف را گرفت که ته چاه نیفتد. نکند به او لطمه ای بخورد. دنیا چه خبر است؟ حالا خدا به جبرئیل گفت، این همه، این کارها را کردی کجا ناراحت شدی؟ گفت: من امر تو را اطاعت کردم، ناراحتی که ندارد. گفت: کجا رقت کردی؟ گفت یک جا کشتی که طوفانی شد، آن بچه در خاکها افتاد. دلم رقت کرد. یکی هم برای شداد که بهشت را ساخته بود، اما

نتوانست به آن نگاه بکند. گفت: به عزت و جلالم! آن بچه، همان بود. وقتی که در خاک افتاد شد، شیری آمد که او را بخورد، من محبتش را در دلش انداختم، شیرش داد. بچه بزرگ شد، کشتی آمد و آنجا لنگر انداخت. او را برد. بچه سلطان شد و بعد از سلطان شد و یک مرتبه گفت: من خدا هستم. یکی دیگر هم گفت: وقتی گفتم یوسف را بگیر، من در سدرالمستقیم بودم، مقداری رقت کردم. حالا خدا نگهش داشت.

پس معلوم می شود اگر شما با خدا باشید. اگر خلق شما را در چاه بیندازد، خدا شما را نجات می دهد. شما مواظب باشید که ارتباطتان را قطع نکنید. به امام رضا گفتم: تمام رفقا ارتباط دارند، اما خیلی یقینشان را به ارتباط

زیاد کن .

حالا این‌ها یوسف را توی چاه انداختند و پیراهن را برداشتند و آوردند. گفتند: پدر جان! ما اینجا بودیم و بچه داشت اینجا بازی می‌کرد و یک گرگ آمد و بچه را خورد. هر کاری کردیم، حریف آن نشدیم. پیراهن را آوردیم. حضرت یعقوب پیامبر است. گرگها را خواست. گرگها قسم خوردند، گفتند: ما پسرت را نخوردیم. جزء نواقلی‌ها باشم، اگر من پسرت را خورده باشم. جزء بدعت گذار باشم، اگر من پسرت را خورده باشم. قسم یاد کردند که یعقوب باور کند پسرش را نخورده‌اند.

نباید به خود نازید، باید به ولایت نازید

حالا یوسف را از چاه بیرون آوردند. دیدند خیلی پسر زیبا و خوشگلی است. ببین! خدا همیشه هوایت را دارد. تو حواست باید جمع باشد. یوسف یک روز روبروی آینه آمد و گفت: اگر بخواهد کسی من را بخرد، باید خیلی گران بخرد، من خیلی خوشگل هستم. به خوشگلی اش نازید. حالا همین جا هم خدا ولش نمی کند. به خودتان ننازید. یک مقدار پول دارید، یک کاری دارید، به خودت نناز. ما باید به خدا و ولایت بنازیم. خودت را بگذار کنار.

گفتند بهتر این است که ما او را بفروشیم. این ها همه اش مرحله، مرحله است. او را آوردند. حالا یوسف را می خواهند بفروشند. گفتند: هر کسی می خواهد بخرد.

یک زنی بود چهار، پنج تا دولچه داشت، آورد و گفت من هم می خواهم یوسف را بخرم. گفتند: آخر، با این دولچه ها؟ گفت: من هم می خواهم جزء یوسف خرها باشم. مبلغ را مرتب بالا بردند تا کسی دیگر نخرید و عزیز مصر او را خرید. او را خرید و پیش خودش برد.

اگر با خدا بودی، خدا برای تو اراده کلام می کند

خب، یوسف، غلامش است. غلام، گویا تا اندازه ای محرم باشد. غلام، آن زمانها محرم بود. کسی که او را می خرد مثل این است که انگار او را صیغه می کند. تا اینکه زلیخا به ایشان قدری محبت پیدا کرد. درها را

بست. به او گفت شما باید با ما دوستی کنی وگرنه به شوهرم می گویم تو را به زندان بیندازد، به او می گویم یوسف رد مرا گرفته است. یوسف اینجا نگفت که خدایا نجاتم بده. من با آن خانم که مواجه شدم، گفتم: زهرا! نجاتم بده. پی نجات می گشتم که این کار را نکنم. یوسف گفت: من زندان را بهتر از این کار می خواهم. تا رفت و درها به رویش باز شد. اما زلیخا از پشت او را گرفت و مقداری از پشت پیراهنش پاره شد.

آقا جان من! بیا با خدا باش. خدای تبارک و تعالی برای تو اراده کلام می کند. توجه می فرماید یا نه؟ خانم! خودت را حفظ کن. مگر نبود که کسی می خواست به زن ابراهیم دست بگذارد، دستش خشک شد؟ تو اگر

خودت را حفظ کنی، خدا تو را محافظت می کند، خدا تو را حفظ می کند. این کارها چیست که می کنید؟ من به شما هم می گویم. شما اگر قدری با خدا باشید، خدا شما را حفظ می کند. اصلاً گناه چیست؟ گناه خنثی می شود. به دینم! راست می گویم. من روبرو شدم که به شما می گویم. اصلاً گناه خنثی می شود، نه اینکه تو آن را خنثی کنی، آن را خنثی می کنند. چطور برای یوسف خنثی کرد؟ خلاصه، همین سان که می خواستند او را ببرد و محاکمه کنند، بچه در گهواره گفت: یوسف تقصیرکار نیست که یقه اش پاره شده است. او فرار می کرده و زلیخا می خواسته او را بگیرد.

باید از خدا کمک خواست، نه از خلق

خلاصه، یوسف را در زندان انداختند. یوسف چون از زلیخا گذشت، خدا به او پاسخ داد و تعبیر خواب را به او داد. خوابتان را به هر کس نگوید که هر جور تعبیر کند همان می شود. یکی خواب دید. پیش عمر آمد و گفت: من خواب دیدم جلوی دریا خوابیدم و آب دریا توی دلم می رود. عمر گفت: تو می میری. همین جور هم شد. به امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفتند، فرمود: آب، علم است که توی دلت می رفت. چرا عمر تعبیر این جوری کرد؟ تا خواب می بینی به هر خاله زنی نگو، به هر آخوندی نگو. خوابتان باید اتصال به ولایت باشد. هر خوابی که خواب نیست. می گوید: من خواب دیدم یک

پتو خریدم. یک تشک خریدم. این خوابهای الکی چیست که می بینید و به من تلفن می زنید؟ ای الکی! خوابت هم الکی است.

خدا به یوسف تعبیر خواب داد. حالا عزیز مصر خواب دید گاوهای چاق آمدند گاوهای لاغر را خوردند. معبرها را جمع کرد. هر کسی چیزی گفت. گفتند: معبر آن است که در زندان است. یک نفر در زندان خواب دید. یوسف گفت: فردا شما را مرخص می کنند. به عزیز مصر بگو این جوان کنعانی بی گناه است. چند وقت است که در زندان است. یک وقت ندا آمد، ای یوسف! باید هفت سال در زندان بمانی. چرا به کس دیگری رجوع کردی؟ چرا به من رجوع نکردی؟

خلاصه، دنیا خیلی موج دارد، انبیاء هم توی موج می افتند. اما کسی که توی موج نمی افتد، دوازده امام، چهارده معصوم است. حالا گفت: باید هفت سال اینجا بمانی. حالا که هفت سال ماند، عزیز مصر خواب دید، گاوهای چاق، گاوهای لاغر را می خورند. حالا که به او گفتند، گفت: عجب! هنوز او آنجاست. او را بیاورید.

به یوسف گفت چه کار کنم. گفت: گندم تهیه کن. (خدا بیامرزد حاج شیخ عباس را، می گفت: این شاشه، مأمور خداست. اگر بخواهی صد سال لوبیا نگه داری، نخود نگه داری، گندم نگه داری، این به جان این ها می افتد که مجبور شوی زود آن را بفروشی. می گفت این شاشه ها مأمورند.) گفت: شما گندمها را توی خوشه

بگذارید. اگر توی خوشه باشد، گندمها را حفظ می کند.
حالا همین کار کرد و قحطی پیش آمد.

حالا خدا دارد کار خودش را می کند. حرف من سراین است. فقط مصر گندم داشت. بقیه گندم نداشتند. مثل این است که مثلاً آمریکا اینقدر گندم دارد، آن موقع مصر گندم داشت. بعد از تعبیر خواب یوسف. دیگر، یوسف را پیش خودش آورد. حالا قحطی پیشامد کرد. اینها دیدند که مصر گندم دارد. چند تا برادر پا شدند و راه افتادند. هر کدام یک الاغ و جوالی برداشتند و خودشان را معرفی کردند. ای عزیز مصر! ما پسرهای یعقوب پیامبر هستیم. به ما کیل بده. یعنی گندم بده.

یوسف، نگاه کرد، بنیامین را شناخت. بنیامین را خواست. گفت: کیل را در جوال بنیامین بگذارید. رفتند بازرسی کردند. آن کیل، طلا بود. (این آیات قرآن قصص است. همه قصص برای این است که شما توجه کنید.) گفت کار بنیامین بوده است و شما باید بروید. این‌ها گریه کردند و گفتند: ای عزیز مصر! (هنوز هم از کارشان دست برنداشتند.) ما یک برادری داشتیم که گرگ او را خورده است. پدر ما اینقدر گریه کرده که کور شده است. حالا به قول ما، کورتر می‌شود. گفت: نه، من نمی‌دهم. بروید تا اینجا یک قدری محاکمه شود. آن‌ها رفتند. یوسف زرنگی کرد و پیراهنش را در یکی از جوالها گذاشت. حالا یک قدری که به کنعان مانده بود،

یعقوب گفت: بوی یوسف می آید. آمدند دیدند پیراهن است و روی چشم یعقوب انداختند، خلاصه چشمش بهتر شد.

خدا درباره آن زن به وعده اش عمل کرد

حرف من سراین است. یوسف کسی را دنبال برادرها روانه کرد. آن پسر به همان زن گفت: خانه یعقوب کجاست؟ گفت: چه کار داری؟ گفت: من خبر یوسف را آوردم. زن دو دفعه منقلب شد. یک دفعه برای بچه اش، یکی هم اینجا منقلب شد. خدایا، تو گفتی من بچه ات را زودتر به تو برمی گردانم. این پسر آمده و خبر

یوسف را می خواهد. پسر گفت: قضیه چیست؟ زن،
قضایا را گفت. پسر دست گردن مادرش انداخت و گفت:
مادر جان! من پسر هستم. (من اینجا خیلی ناراحت
می شوم. ناراحتی من این است که این ها چطور با آقا
علی اکبر جدایی انداختند.)

رسیدن به لقاء بالاتر از سلطنت یوسف است

خلاصه، یوسف گفته بود من کنعان می آیم. حالا این
حرکت کرده است. ملائکه دنبالش هستند. پیامبر است
دیگر، سلطان است. از آن طرف لشکری و کشوری.
این ها دنبال یوسف سان دادند. پدر از این طرف،

یوسف از از این طرف، حالا هنوز به هم نرسیده بودند یک وقت به یوسف گفتند: ای یوسف! زلیخایی که پی‌اش بودی، آنجا نشسته است. یوسف گفت: ای زلیخا! می‌دانی که من یوسف هستم. از من چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم جوان شوم. خدا به یوسف گفت: اگر دعا کنی، دعایت را مستجاب می‌کنم. دعا کرد و زلیخا جوان شد. ببین چطور خدا دارد پیامبرش را ادب می‌کند، ما که سر جای خود. حالا تو به سلطنت رسیدی، به چه رسیدی؟ به زلیخا گفت: برویم. گفت: برو، تو آن موقع غلام بودی و من به لقاء نرسیده بودم که پابند تو شدم. تو هم نبی هستی، هم سلطان هستی، برو. من به لقاء رسیدم. به ارتباط رسیدم. دیگر کسی را

نمی‌خواهم.

قربانت بروم! او به ارتباط رسید، از یوسف گذشت. بیا تو هم به ارتباط برس. از همه دنیا بگذری. زلیخا، یوسف را خجل کرد. گفت: تو خیال کردی، اینجوری شدی. اینجوری چیزی نیست. لقاء بالاتر از این است. لقاء را من امروز معنا کردم. ببین! می‌گویند من به لقاء رسیدم. پس لقاء بوده است و هست. ما حرفش را نزدیم. بوده است حالا بعد از چندین سال به دهن من جاری شده است.

پدر و مادرتان را احترام کنید

حالا دارد می آید. دست انداخت گردن پدرش یعقوب.
ندا آمد: ای یوسف! دستت را باز کن. باز کرد. گفت:
نبوت از کفّت رفت.

پدر و مادرتان را احترام کنید. حالا هر جوری هست. تو
کار خودت را بکن. پدر و مادر را احترام کنید. بزرگ تر را
احترام کنید. احترام، یعنی کسی که حیا دارد. همیشه
حیا داشته باشید. من خدا می داند، به دینم! راست
می گویم، با یکی که حرفم می شود، اینقدر شب نقشه
می کشم؛ اما تا روبرویش می شوم خجالت می کشم. من
هنوز در عمرم یک فحش به کسی ندادم. تو خیال
می کنی مثل زن ابراهیم توی صندوق بودم. من توی
مردم بودم. من اصلاً این آیه را نشنیده بودم. حالا این

آیه را شنیدم که می گوید فحاش با صورت عقرب وارد محشر می شود. یک وقت نگفته، به تو گفته اند. آقایان، [یک وقت] نگفته به شما گفتند. آن بالاتر از این هست که به تو بگویند و تو عمل کنی. نگفته به تو گفته. ببین! به خدیجه گفته بود. گفت: من به تو ایمان آورده بودم. نگفته به او گفته بودند. اباذر دعای «اللهم انی اسالک الامن و الایمان بکر و التصدیق بنبیک و العافیة من جمیع البلاء و شکر علی العافیة» نگفته به او گفته اند. حالا جبرئیل به پیامبر می گوید اباذر این دعا را می خواند. پس معلوم می شود که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به او نگفته است. مواظب باشید که نگفته ها به شما گفته شود. توجه می کنید من چه

می گویم.

شما باید شادکن باشید، نه قصاص کن

حالا گذشت را ببین. چقدر یوسف را زدند. در روایت داریم او را زدند و در چاه انداختند. می خواستند سرش را ببرند. بنیامین نگذاشت. دیگر از این جسارت بیشتر است. حالا یوسف برادرها را جمع کرد. گفت: من از شما تشکر می کنم. دید خجالت می کشند. گفت: من از شما تشکر می کنم. شما شأن من را در دنیا بالا بردید. شما کاری کردید که من در دنیا احترام به هم زدم. من احترام نداشتم. من غلام بودم. مثل یک کنیز، من غلام

بودم. با رفت و آمد شما، این‌ها فهمیدند من پسر پیامبر هستم.

ببین! چطور این‌ها را شاد کرد؟ مردم را شاد کنید. شما شادکن باشید نه قصاص کن. همین حرف را اگر یاد بگیرید بس است. شادکن باشید نه قصاص کن. الحمد لله همه شما شاد می‌کنید. یکی از شادکردن شما این است که صدقات می‌دهید، خمس می‌دهید. رد مظالم می‌دهید. رفقای عزیز خیلی اینجوری هستند. این بنده خدا، یک وامی گیرش آمده، همه را گوشت گرفته و آورده، به قدر دو گوسفند. ما همه را دادیم. خودش نمی‌خورد. می‌تواند بگوید ما خودمان نداریم. اینقدر شیطان راه عبادت نشان شما می‌دهد. به دینم! آن راه

عبادت، راه لجاجت است. راه عبادتِ بی‌امر، راه
لجاجت است. گفت:

تو حسن یوسفی داری به حسن خود مشو غره
صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان کرد
صفات یوسفی داشته باش. بین یوسف چقدر گذشت
دارد.

آنجا تا احترام نکرد، گفت پیامبری از نسل تو قطع شد.
چرا پدرت را احترام نکردی؟ پدرتان را احترام کنید. چرا؟
پدرها که معصوم نیستند. من به پسر می‌گویم من اگر
کار خلاف کردم به من بگو. نگو این پدرم هست و
درست کار می‌کند. من که معصوم نیستم. به من بگو.

می گوید: آیا ما به شما بگوییم؟ می گویم: اگر تو نگویی، کسی توی کوچه به من می گوید. اینکه بدتر است. او هم می فهمد. پس تو به من بگو تا رفعش را بکنم. من می خواهم عیبم رفع شود. حالا هر کسی می خواهد بگوید. شما هم همین طور. شما خیال کردید، من امام زاده هستم. من هم خلاف می کنم. من هم اشتباه می کنم. فدایتان بشوم! قربانتان بشوم! اما این حرفهایی که دارم از روی قرآن به شما می زنم، اشتباه نیست.

من همیشه تا بتوانم به کسی امر نمی کنم. می گویم امر، اشتباه است. توجه می فرمایید یا نه؟ ابراهیم گفت: من خلیل خدا نشدم جز به دو صفت. یکی همیشه با مهمان

غذا می خوردم، یکی هم از کسی چیزی طلب نکردم. رفقای عزیز بدانند، من یک وقت معطل دو تومان هستم؛ اما از کسی طلب نمی کنم. می گویم خدا می رساند. تا حالا هم رسانده است.

من اصلاً نمی خواهم از خلق به ما چیز برسد. مگر آن خلقی که اگر می دهد، محض خدا بدهد. آن محض خدا می دهد و ما هم محض خدا می گیریم. این باز یک حرفی است. حرفها، خیلی حرف تویش است. حرفها، خیلی فهم تویش است. حرفهایی است که باید بفهمیم. باید بدانیم. باید از خدا بخواهیم بفهمیم. مگر حرف، یک حرف است؟

غصه، باید از سر امر باشد

حالا اینکه می گویم که گریه بی خود نکنید، خدا فردای قیامت یعقوب را بازخواست می کند که چرا گریه کردی؟ چرا اینقدر یوسف را خواستی؟ چرا گریه کردی و کور شدی؟ من فقط برای امام حسین (علیه السلام)، گریه می کنم. توی خانواده بعضی وقتها به من می خندند. یکی از قوم و خویشها، پیر بود. پیرزن بود. حال نداشت. گفتم یک قبر برایش تهیه ببینید. گفتند: تو عین خیالت نیست. گفتم: حالا اینقدر هم گریه کردیم، چه فایده ای دارد. این ها به من می خندند. این ها به جای اینکه به عقیده خودشان بخندند، به من می خندند.

هر غصه‌ای که بی‌امربه خودتان راه بدهید، از بی‌عقلی‌تان است. انسان باید غصه با امر بخورد. غصه زهرا (علیها السلام) را بخورید. خدا می‌داند من بالاسر امام رضا نزدیک بود سخته کنم. آدم می‌بیند بر سر زهرا (علیها السلام) چه آمده است، این‌ها چه کار کردند؟ تمام این حرفها را که اینقدر قاطع می‌زنم می‌خواهم پی مقدسها نروید. پی خلق نروید. خلق، ایده‌اش این است. ایده‌ای که ندارد. انسان وقتی از امر جدا شد، در امر خلق می‌رود. خلق هم می‌گوید این کارها را بکن.

من دارم لب دریا شما را می‌بینم و می‌گویم برو از لب دریا کنار. این دریا حیوان دارد، نهنگ دارد. تو را توی خودش می‌کشد.

قضیه برخورد خضر با امیرالمؤمنین (علیه السلام)

اصلاً خدای تبارک و تعالی کاری که کرده، برای تو نگهبان گذاشته است، برای دریا هم نگهبان گذاشته است. آیا می دانید یا نه؟ خضر، نگهبان دنیا است. هر کسی در بیابانها و کوهها گرفتاری داشته باشد، می آید و به شکل کسی می شود و نجاتش می دهد. اما الیاس نگهدار حیوانات دریا است. اگر نه مثل نهنگ بیرون می آیند و ما را می خورند. خدا نگهداری اش می کند.

گر نگهدار من آن است که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

حالا وقتی خضر کاری کرد که موسی خجل شد، خضر، یک ذره توی خودش رفت. آدم نباید توی خودش برود. آن، توی تو هست، به تو چه؟ این خیال کرد یک ذره قدرتی دارد که موسی را فلج کرده است.

حالا [امیرالمؤمنین به شکل یک پسر بچه] پیش خضر آمد و یک مقدار احوال پرسى کرد. گفت: ای خضر! هر جا می بری من را ببر. گفت: تو با من نمی توانی بیایی. گفت: حالا ببر. یک دفعه خضر غایب شد. از این مملکت یک جای دیگر رفت. دلش هم به حال او سوخت. گفت: خدایا، این بچه را حفظ کن. گفت: الهی آمین! دید کنارش است، حالا دارد به او هم دعا می کند! دوباره غیب شد، دید نه، فایده ندارد. آمد به الیاس

گفت: الیاس! من بیچاره شدم. یک بچه‌ای با من این کار را کرده است. الیاس گفت: برادر! با من هم کرده است. گفت: لب دریا آمد، گفتم: بچه! برو کنار، گفت: یک پشتک زد و وسط دریا رفت، تمام دریا را جستجو کردم. او را پیدا نکردم.

علی (علیه السلام)، گیج کن است. والله! این‌ها عنایت امام رضا است که من دارم به شما می‌گویم وگرنه من که چیزی ندارم به شما بگویم. سواد، چیزی نیست که به شما داده است. کمال، چیزی است که به شما داده است. کمال این است که سوادت را کنار بگذاری و پی کمال بگردی. کمال، محبت علی (علیه السلام) و بچه‌های علی (علیه السلام) است. باید پی آن بگردی.

سواد را کنار بگذار. چطور این بی سواد، اینقدر به کمال رسیده است و با سواد اهل جهنم است؟ چرا شریح با سواد اهل جهنم است؟ چرا سلمان بی سواد، اویس بی سواد برادر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است؟

خب، تو دکتري. چند سال رفتی و دکتري یاد گرفتی. از چه کسی یاد گرفتی؟ از خلق. اینکه چیزی نیست. اگر به آن اتکا داشته باشی، خدا اتکایت را گرفته و دکتري به تو داده است. این را می خواهی چه کنی؟ حالا چهار نفر را معالجه کردی، یا راست گفتی، یا دروغ گفتی، یا چهار تا را هم گشتی. شما دکتريها کار دیگری که نمی کنید. یک نسخه عوضی می دهی یک نفر را می کشی. اما محبت

زهرا (علیها السلام) ، آدم کشی نیست . آدم درست کن است . (ببینیم این دو سه تا دکترا از دور خودمان کنار می بریم یا نه . اصلاً من دور ندارم که من دورم بیاید . این را من به شما بگویم .)

ولایت ، بر خاک افضل است

تو بلبل باغ ملکوتی ، نه از عالم خاک . عزیزان من ! شما والله ! خاکی نیستید . قربانتان بروم ! جسم شما خاکی است . روایت داریم وقتی خدای تبارک و تعالی زمین را خلق کرد ، یک مشت خاک از زمین خلق کرد . گفت : ای زمین ! یک مشت خاک به ما قرض بده . گفت :

می خواهی چه کنی؟ می خواهم آدم را خلق کنم. حالا با یک مشت خاک، آدم را خلق کرده است. حالا شما رشد خاکی دارید. بعد جسم شما را به این زمین می دهد. همه تان مشتی خاک هستید که از زمین گرفته شده اید. گذشت خدا خیلی است. ما خاک می شویم، اما جسم علیین خاک نمی شوند. همین در دنیا بودند و خاک نمی شوند. این دو سه تا قبری که می بینید در شیخان است، همین جور است.

خدا لعنت کند پهلوی را، خدا عذاب پیروانشان را زیاد کند. الان هم زیاد پیرو دارد. همان سان که عمر پیرو دارد، پهلآوی هم پیرو دارد. یادم می آید از بازار که می آمدیم، بعضی از علما که اعتقاد داشتند، پابرهنه

می شدند و می گفتند: این ها قبر شیعیان علی (علیه السلام) است. حالا پهلوی همه را به هم زد. همه این ها را صاف کرد و به اصطلاح باغ ملی درست کرد. حالا وقتی به این قبرها خورد، این ها قسم می خوردند و می گفتند: همین جور تازه بود. چون این ولایت افضل از خاک است. اگر ولایت کامل شد، خاک به آن اثر نمی کند.

یک چیزهایی است که در دنیا می شود. مگر خدا بلد نیست که قبر رقیه را خشک کند. حالا یک نفر خواب رقیه می بیند که قبر من را آب گرفته است. حالا آمدند در سرداب را باز کردند. دیدند آب گرفته است. یک نفر بود، به مدت یک شبانه روز، عزیز امام حسین (علیه السلام) را روی دستش گرفت تا آبها را خشک کردند. قسم

می خورد، می گفت: رقیه، کفن نداشت. آن عبا کفن بود. عبا به دور خودش بود. عبا هیچ آسیب ندیده بود. انگار این بی بی زیر این عبا تازه تازه است. چرا؟ او به خاک افضل است. آن خاک به امرش است. نه اینکه خاک او را نابود کند. خاک کسانی را نابود می کند که خیلی ولایتشان کامل نیست. این ها را خدا همچنین کرده که ما یک مقدار این ها را بهتر بشناسیم. اما روایت داریم وقتی مؤمن را توی قبر گذاشتند، ملکی است که حمل و نقل می کند و او را به وادی السلام خدمت امیرالمؤمنین (علیه السلام) می برد. جنازهات روح است. جنازهات روح می شود و تو را می برند. من سراغ دارم که شده است. این حاج غلامحسین شیرازی خدا رحمتش کند، خدا حاج

شیخ عباس را هم رحمت کند، او را با ما روبرو کرد. یک وقت در دکان ما می آمد. ایشان وقتی مُرد، به آن آقای رجبی بود، گفت به هر قیمتی است من را نجف ببرید. این ها مخالفت کردند. نگذاشتند او را ببرند. بعد از یک شب، دو شب خواب دید، گفت: آقا جان! سید جان! غصه من را نخور. ملک نقاله من را پیش علی (علیه السلام) برده است. عزیز من! ملک نقاله، تو را می برد. حمل و نقلت می کند. اما ولایت را حمل و نقل می کند، نه جسم من را.

باید به علمای واقعی خدمت کرد

حاج غلامحسین چند صفت خوب داشت. یکی این بود که با رادیو مخالف بود. یکی اینکه علاقه به محراب نداشت. یکی اینکه علاقه به دنیا نداشت. حاج شیخ عباس ما را با او روبرو کرد و سفارش من را به او کرده بود و سفارش او را هم به من.

آقای شهری وقتی وکیل شد، خانه‌ای داشتند، دم خانه یک اتاق برای او ساختند. چون یک وقت آنجا بودند و وکلا می‌آمدند و دید این آبروریزی است. آبروداری کردند. حاج غلامحسین گریه می‌کرد. می‌گفت: غلامحسین! این اتاق را می‌خواهی چه کنی؟ داد می‌کشید. چرا این را ساختی؟ تو وقتی علاقه نداشته باشی، امیرالمؤمنین (علیه السلام) علاقه خودش را به تو

می دهد. ای خانم! تو اگر علاقه به دنیا نداشته باشی، زهرا (علیها السلام) علاقه خودش را به شما می دهد. آن علاقه، جهنم خنثی کن و بهشت خراست. تو همین سان هستی. بیا با علاقه‌ات بهشت را بخر، فردوس را بخر. در اختیار امام زمانت باش. چرا علاقه به خلق دارید؟ چرا این‌ها را خلق حساب می کنید، بدبخت بیچاره؟ تو را خدا مخیر کرده است. با عقلت کار کن نه با هوش. اینقدر علاقه داشته باش که امورت بگذرد. امورت دارد قشنگ می گذرد. ماشین داری، خانه داری، پسر داری، دختر داری، زندگی داری، از خدا دیگر چه چیزی می خواهی؟

این را هم به شما بگویم. اگر شما به علمای واقعی، نه

علمای مصنوعی، نه علمایی که بگویند من، خدمت کردی، امیرالمؤمنین (علیه السلام) پاسخ می دهد. آمدند بالای مدرسه را ساختند و یک بلندگو گذاشتند. ایشان می گفت این بلندگو را نگذارید. این ها می خواهند درس بخوانند، ناراحت می شوند. این بنده خدا خیلی مخالف بود. این ها آمدند و به او پشت کردند و بلندگو گذاشتند. او قهر کرد و نیامد.

من همیشه در باره یک مظلوم بلند می شدم. تمام کار و کاسبی ام را ول می کردم. این بنده خدا در دکان ما آمد. گفت: آقای حاج شیخ حسین! فردای قیامت می گویم که یاری خواستم، کسی من را یاری نکرد. گفتم: آقا! خیلی ادعا کردی. این حسین (علیه السلام) بود که

یاری نداشت، تو یاری داری. چرا ناراحتی؟ بلند شدم و یک کاغذ دست گرفتم. گفتم: حاج شیخ غلامحسین را می خواهید یا بلندگو را؟ تا می خواستند بنویسند بلندگو، توی سر خودم می زدم. گفتم: خاک به سر آنکه بگوید من بلندگو را می خواهم. یک طومار درست کردم. خلاصه، به سردسته آن ها گفتم بروید حاج شیخ غلامحسین را بیاورید. گفت: لازم نکرده است. گفتم: من به شما بگویم من جماعتی هستم و اهل محل هستم، شما اهل محل نیستید. (اول اهل محلی ام را ثابت کردم) ملا حسین گفت: زمان ما بلندگو بوده است. گفتم: ملا حسین! بنشین سر جاییت و تکان نخور که خلاصه، فاسدت می کنم. خلاصه، این ها جلسه ای

داشتند. یکی ریخت توی جلسه اینها. دو تا فحش داد و اینها از جلسه فرار کردند و جلسه به هم خورد. وقتی جلسه به هم خورد، اینها رفتند با عزت و احترام، حاج شیخ غلامحسین را توی مسجد آوردند.

حرف من سر این است. که به علمای واقعی خدمت کنید. اما الکی نروید به علمای مصنوعی خدمت کنید. یک چرخی به حاج غلامحسین زد و او مُرد. بعد از چند وقت در عالم رؤیا آمد با یک آقا سیدی در دکان ما آمد. وقتی آمد دکان ما روشن شد. به من گفت: آقای حاج شیخ! این آقا است که برات آزادی از جهنم می دهد. گفتم: یک برات آزادی از جهنم به من بدهید. نوشت: تو از آتش ایمنی. من کاغذ را بوسیدم و توی جیبم

گذاشتم. تو چه چیزی داری می‌گویی؟ دنیا چه خبر است؟ خلاصه، ببین این‌ها چه کار می‌کنند.

حاج غلامحسین از لپهو و لعب بدش می‌آمد. حالا آقا آمده مکه و یک ماهواره خرید، به کسی داد و گفت دویست تومان به تو می‌دهم برای من بیاوری. مردتیکه! تو می‌خواهی جلوی مردم ماهواره بیاوری، آن وقت جلوی امام زمان (علیه السلام) خجالت نمی‌کشی که ماهواره می‌آوری. خاک بر سرت بکند. تو از مردم خجالت می‌کشی از امام زمان (علیه السلام) نمی‌کشی. او یک عالم است، این هم یک عالم.

دعا

خلاصه، یکی از خواهشهای من این بود که توی شما تفرقه نیفتد. همه شما باید یک عقیده باشید. حالا آن آقا پیش می رود، آن آقا می خواند. همین سان که من دلم می خواهد که شما برتری داشته باشید، شما هم دلتان بخواهد، آقای توکلی، این آقایانی که می خواهند بگویند و بشنوند، بگویند و بشنوند.

خدایا، عاقبتمان را به خیر کن

خدایا، ما را با خودت آشنا کن.

خدایا، کمک کن و دعای این ها را مستجاب کن. گفتم: من کمک می خواهم. من که نمی توانم دعای کسی را

مستجاب کنم. کمک شما این باشد که دعای اینها را
مستجاب کن.

خدایا، به حق امام رضا، دعای من را در حق اینها
مستجاب کن.

خدایا، همه اینها را یک بدن بکن، همه شان یک عقیده
داشته باشند.

خدایا، زبانی که به غیر علی (علیه السلام) و زهرا (علیها
السلام) گویاست چیز دیگری نگوید.

خدایا، اهل بیت را به زبان اینها جاری کن.

خدایا، آنهایی که از تو دورند از ما دور کن، آنهایی که به
تو نزدیکند به ما نزدیک کن.

خدایا، هر محبتی را به غیر تو و اهل بیت از دل ما بیرون
کن

خدایا، محبت خودت را در دل ما زیاد کن.

خدایا، به حق امام زمان (علیه السلام) قسمت می‌دهم
عاقبت همه ما را ختم به خیر کن.

خدایا، حضرت سجاد می‌گفت: دین من طعمه شیطان
نشود. خدایا، دین ما طعمه خلق و شیطان نشود.

یا علی